





فصل هشت

واااای! چه حس خوبی...
احساس میکرد وسط ابرا ست...
یه جای خیلی نرم و عالی...
چه بوی عطر معرکه ای میومد...
با آرامش نفس عمیقی کشید و بوی عطر بینیشو پرکرد...
تا حالا هیچوقت انقدر از خوابش لذت نبرده بود...
غلطی زد و نوری خورد تو صورش...
چشماشو آروم باز کرد اما انقدر جاش راحت بود که دلش نمیومد بیدار شه...
دوباره بستشون و اگه اون نور روی صورتش نبود، مجبور نمیشد بازشون کنه...
چشماشو که باز کرد، با یه پنجره خیلی بزرگ مواجه شد که چند متری از تخت فاصله داشت.
تخت؟! اون تو یه تخت بود!؟
چندبار پلکاشو به هم زد تا تونست درست ببینه!
تازه متوجه شد تو یه اتاق خوابه!
از تعجب چشماش گرد شد!!

اطرافشو نگاه کرد... درست روبروش یه پنجره بزرگ بود که تقریبا همه دیوارو گرفته بود! بین تخت و اون پنجره یه صندلی راحتی یه نفره و یه میز بود. طرف راست تخت هم یه پاتختی شیک با یه آباژور بود. کنار دیوار همون سمت یه ست قشنگ کمد و میز و آینه بود که هماهنگ با تم اتاق کرم قهوه ای بود. دیوار روبروی تخت یه در قهوه ای خیلی قشنگ داشت که واقعا برق میزد. دیوارای اتاق کاغذ دیواری شیک و قشنگی به رنگ کرم داشت و روش تعدادی تابلو با اندازه های مختلف بود. بعضی تابلوهای بزرگش عکس یه شخص بود اما چشمای استفانی هنوز تار میدید و نتونست درست ببیندش. فقط فهمید که یه پسره...
هم تعجب کرده بود؛ هم ترسیده بود!
به تختی که روش خواب بود نگاه کرد... یه تخت بزرگ دونفره...
رو تختی کرم قهوه ای قشنگی داشت؛ پتوشم عین روتختی و روبالشتی هاش کرم قهوه ای بود.

خیلی گرم و نرم بود! ولی...

اون این جا چیکار میکرد!؟

دستی به پیشونیش کشید و تا ته وجودش سوخت. به نظرش اومد زخم شده. اما چرا!؟

نگاهی به سر و وضع خودش کرد!

پیرهنش نبود و فقط تاپی که زیرش پوشیده بود، تو تنش بود... دید پیراهن قرمز مشکیش تاشده

کنار تخته!!

دیشب برایش چه اتفاقی افتاده بود!؟

ترسید! یادش نمیومد کی اومده اینجا!! یعنی چی شده بود!؟

خواست بلند بشه ولی نتونست... بدنش خیلی درد میکرد!!

آینه ای رو که روی میز کنار تخت بود برداشت و خودشو توش نگاه کرد. صورتش چرا اینجوری

شده بود!؟!؟!؟ پیشونیش زخم شده بود و آثار خراشیدگی رو پوستش دیده میشد.

با دیدن این صحنه ترسش بیشتر شد!!

دوباره سعی کرد پاشه اما بازم اون درد لعنتی نداشت!!

با وحشت دوباره نگاهی به دور و برش انداخت...

خواست یکیو صدا کنه ولی صداش در نمیومد...

سرش داشت گیج میرفت. چشمش سیاهی رفت و دوباره بیهوش شد.

نفهمید چقدر گذشت اما با یه صدایی بیدار شد.

چشماشو به زور و به سختی باز کرد و با چشمانی قهوه ای رنگ مواجه شد...

سعی کرد چشماشو بیشتر باز کنه و صورت پسری رو که مقابلش بود دید. داشت با نگرانی چیزایی

میگفت..

یکم طول کشید تا چشمش بتونه درست ببینه و به نور اطراف عادت کنه...

ناگهان چهره ای آشنا دید و آرام نجوا کرد: [آندی...]

- خانوم حالت خوبه!؟!؟

استفانی به پسره نگاهی کرد و فهمید اشتباه کرده. اما قیافه پسره خیلی برایش آشنا بود! چشمای

قهوه ای با صورتی سفید... موهاش قهوه ای تیره بود و آشفته و به هم ریخته...

اون پسر دوباره با نگرانی تکرار کرد:

- حالت خوبه!؟!؟

اونم با حرکت سر جواب مثبت داد.

- چه خوب! خیلی نگران بودم...

نگران چی؟!؟!!

داشت دیوونه میشد! و از اون بدتر قیافه آشنای پسره بود!

با صدایی که به زور شنیده میشد ازش پرسید:

- من اینجا چیکار میکنم؟!؟ تو کی هستی؟!!

پسره که معلوم بود هم خوشحاله هم نگران گفت:

- بهت توضیح میدم!! ولی اول باید مطمئن بشم آسیبی ندیدی و حالت خوبه!

- من خوبم! فقط جواب بده... من کی اومدم اینجا؟!!

- دیشب... من آوردمت.

- آخه چرا؟!؟!!

- گفتم که توضیح میدم...

استفانی از نگرانی و اضطراب داشت میمرد. چرا اون پسر متوجه نبود؟!!

خواست بلند بشه که پسره فوراً اومد جلو و گفت:

- به خودت فشار نیار! اذیت میشی...

اما استفانی همچنان تقلا میکرد بلند بشه.

پسر گوشه تخت نشست و گفت:

- اجازه بده کمکت کنم...

بعد بازو هاشو گرفت و به سختی نشوندش.

همون لحظه در اتاق باز شد و دوتا دختر داخل شدند. اومدن کنار پسره ایستادن.

استفانی هردوشون رو نگاه کرد. یکی صورت سبزه و موهای موجدار مشکی رنگ بلندی داشت. اون

یکی پوست سفید و موهایی مثل همون دختره ولی با اندازه کوتاهتر. تو یه نگاه واقعا شبیه به هم

بودن و فهمید که خواهرن. تقریباً هم قد و لاغر بودن و بهشون میخورد حدود سیزده، چهارده سال

داشته باشن.

دختر سبزه پرسید:

- لندن! به هوش اومده؟!!

بعد دوتایی اومدن کنار استفانی و اون دختر دیگه بهش گفت:

- حالت خوبه؟! نمیدونی چقدر نگران بودیم!!!

استفانی نگاهی به پسره کرد.

آشنا بود ولی حال خوشی نداشت که بتونه فکر کنه اونو کجا دیده!

نمیتونست ازش چشم برداره و همینجور بهش خیره مونده بود.

پسره متوجه نگاه خیرش شد و با تعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟!؟!!

استفانی جوابی نداد و فقط نگاهش میکرد...

پسره دوباره سوالشو تکرار کرد ولی بازم جوابی نشنید.

دختر اولیه گفت:

- لندن مگه دکتر نگفته بود وقتی به هوش اومد باهاش تماس بگیری؟!؟!!

- راست میگی لیلی!!!

لندن که تازه یادش اومده بود، یکهو از جاش پرید و سمت تلفن رفت...

بعد از اینکه تماسش تموم شد اومد طرف استفانی و جلوش روی تخت نشست. لبخند ملیحی زد و

با لحن آرامش بخشی گفت:

- الان دکتر میاد ببیندت...

لبخند زیبا و لحن مهربون لندن باعث شد حالش یه جوری بشه!! حسی که داشت براش خیلی

آشنا بود...

اون لبخند ذهنشو برد به سمت اون!! اما میدونست این اون نیست و بلافاصله متوجه شد اونو کجا

دیده!!

تعجبش خیلی بیشتر شد!!

نه، نمیتونه اون باشه...

اون همش یه خواب بود...

دیگه شک نداشت که باید از اونجا بره.

خواست بلند بشه که لندن پرسید:

- کجا میخوای بری؟!؟!!

استفانی بدون اینکه تو صورتش نگاه کنه گفت:

- باید برم خونمون...

و یاد پدرش افتاد که دیگه رفته بود. بهونه آورد:

- خانوادم نگران میشن!!

و سعی کرد بلند بشه.

لندن با نگرانی نزدیکتر شد بهش. دستشو گذاشت رو دستای اون و مانعش شد.

- نرو! من خودم با خانوادت تماس میگیرم.

دوباره حالشو عوض کرد.

گرمی دستاش براش آشنا بود.

صدای نگرانش دلشو لرزوند.

چقدر شبیهش بود!! درست مثل پسره تو خوابش اونو بدجور یاد عشقش مینداخت...

دوباره چشمش به نگاه نگرانش افتاد. فوراً سرشو انداخت پایین و سعی کرد دستاشو از زیر دستای

لندن بکشه بیرون. اما لندن محکم فشردشون و اصرار کرد. به دنبال اون دوتا دخترا هم اصرار

کردن.

استفانیم هیچی نگفت و سکوتش به نشان رضایت برداشت شد.

لندن که خیالش راحت شد، آرام دستاشو برداشت.

نمیدونست چرا اینکارو کرده بود... اما به خودش حق داد؛ چون اگه بلایی سر دختره میومد به

ضررش میشد.

خیلی آرام گفت:

- چه خوب شد که قبول کردی... قول میدم بعد تموم شدن کار، خودم برسونمت خونت...

مدتی بعد دکتر اومد و استفانی تو این فاصله فهمیده بود که اون دوتا دختر خواهرای کوچیکتر

لندن هستن و اسماشونم لیلی و لاراست... لیلی شونزده ساله و لارا پونزده ساله بود... به نظرش

دخترای جالبی اومدن و ازشون خوشش اومد... اینم فهمید که خانواده لندن اینجا زندگی نمیکنن

و خونشون منچستره. این پسر فقط برای درس خوندن اومده بود لندن و تنها زندگی میکرد. البته

لیلی و لارا بخاطر مشکلاتی که برای خونشون و پدر مادرشون پیش اومده بود؛ قرار بود مدتی

پیش برادرشون باشن.

لندنم اسمشو فهمید اما از گرم گرفتن خواهراش با اون نگران بود و وقتی فهمید که پدر و مادر

استفانی به سفر رفتن و اون تنهاست، نگرانش دوچندان شد... میدونست این آشتی و صمیمیت

عواقبی داره که لندن اصلاً علاقه ای بهش نداشت.

دکتر استفانی رو دوباره معاینه کرد و درباره حالش چند سوال پرسید.
آخرم به لندن گفت:

- حالش خوبه ولی نیاز به استراحت و از اون مهمتر عکس داره. هنوز نمیتونم بااطمینان بگم که
واقعا مشکلی نداره پس حتما امروز بیرینش بیمارستان.

وقتی متوجه قیافه نگران لندن شد و یکهو لحنش مهربون شد:

- حالش خوب میشه... مطمئن باش این دخترم (نگاهی به استفانی میکنه) دوست نداره تو
بخاطرش انقدر اذیت و نگران بشی!

لندن از جملش تعجب کرد و همینطور استفانی...

دکترم دوباره رو بهش گفت:

- ولی واقعا ازت خوشم اومد! پسره خیلی خوبی هستی... این دختر خانومم باید خوشحال باشه که
کسی مثل تو رو داره! (دستی به سر استفانی میکشه!!)

- من!؟

دکتر دوباره لبخندی زد.

- پسرا خیلی نامرد شدن! خودتو نگاه نکن... خیلیا راحت خیانت میکنن!

چشمای چهارتاشون گرد شد.

لندن با خودش فکر کرد: دکتره خودش نیاز به دکتر داره! چی داری میگه واسه خودش!؟

استفانی از اون طرف فکر میکرد: مگه چی بهش گفته این پسره!؟

لیلی و لارا هم که فکرشون تا ناکجا آباد رفت.

لندن خیلی محترمانه به دکتر گفت:

- فکر کنم اشتباه متوجه شدین!!!

- نه عزیزم! خجالت نکش... کوین بهم گفت! واسه همین اومدم! چون ازت خوشم اومد. این خانوم

خوشگله هم شانس آورده دوست پسری مثل تو داره! تو هم خیلی خوش سلیقه ای!

لندن فوراً به عامل فتنه پی برد ولی استفانی بیچاره فقط لحظه به لحظه تعجبش بیشتر میشد و با
خودش فکر میکرد که حتما اون چیزی گفته.

لندن باز محترمانه گفت:

- به نظرم اشتباه به عرضتون رسوندن...

- چیو!؟

دهانشو باز کرد بگه اصل قضیه رو ولی نفهمید چرا یکهو خفه شد! شاید نگران واکنش دکتره بود. واسه همین فوراً حرفشو عوض کرد:

- من اونقدرها هم که فکر میکنم پسر خوبی نیستم. میتونم از خودش بیپرسین من خیلی اذیتش میکنم... ارزش اون خیلی بیشتره.

بعد گفتن این حرف خودشم موند که این چرت و پرتا رو از کجا درآورده!!!
باز اون طرف تعجب و شک استفانی بیشتر شد.

دکتر لبخندی زد و همونطور که بلند میشد، گفت:

- همین که عاشقشی و انقدر دوستش داری کافیه!! (ول کن نیست دکتره!!)
بعد این حرف استفانی که کلا به خودش شک کرد!!

نکنه من مردم و دوباره دنیا اومدم و الآن اونی که بودم نیستم!! شاید شدم یکی دیگه!!

لیلی و لارا هم فقط منتظر بودن برادرشونو تنها گیر بیارن و چپ چپ نگاهش میکردن.
لندن دکترو تا دم در همراهی کرد! جرأت نداشت برگرده تو اتاق. از خواهراش میترسید.
تو راه برگشتن به اتاق با خودش فکر میکرد:

الآن معلوم نیست دختره چه فکرای با خودش میکنه. لیلی و لارا هم که دیگه... دستم به کوین برسه میدونم چیکارش کنم! پس بگو چه جوری راضی کرده دکترو رو!

در اتاقو باز کرد و در حالی که سعی میکرد نگاهشو از خواهراش بدزده به استفانی گفت:
- حاضر شو! باید ببرمت بیمارستان...

استفانی که تو شوک بود چیزی نگفت و فقط سرشو تگون داد.

لندن روبه خواهراش گفت:

- کمکش کنین بلند بشه!!

استفانی با کمک اون دوتا پیراهنشو تنش کرد اما سرش انقدر درد میکرد که نمیتونست موهاشو شونه کنه. پس با همون موهای به هم ریخته رفت بیرون.

لندنم سر و وضعشو مرتب کرد و دستی به موهای آشفتش کشید. سویچ ماشینو که راننده جیسون آورده بود برداشت و رفت بیرون.

استفانی به سختی تو ماشین نشست اما تا لیلی و لارا خواستن بیان لندن مانعشون شد. میدونست ممکنه با خودشون هزارتا فکر و خیال بکنن اما بهتر از این بود که تو ماشین بشینن و تیکه بندازن.

خیلی طول کشید که راضی بشن و استفانیم تو این مدت تو ماشین نشسته بود و رفته بود تو کفش!!

عجب چیزی بود! شیک، براق و باکلاس... دستی به چرم مشکی صندلیاش کشید و با خودش گفت:

- ماشینم عین خونس خوشگله!

داشت دور و بر ماشینو دید میزد که یکهو نگران چیزی شد!

چرا نمیداره خواهراش بیان؟! مگه چی میشه؟! نه بابا!! شاید من جدی جدی یکی دیگه شدم... کاش میتونستم فرار کنم...

تو همین فکر بود که لندن اومد و ماشینو روشن کرد. با دیدنش ته دل استفانی خالی شد و سعی کرد نگاهشو بدزده ازش.

تو راه خیلی آروم پرسید:

- میشه بگی دقیقا برای من چه اتفاقی افتاده؟!؟!!

لندن نفس عمیقی کشید و همونطور که جلوشو نگاه میکرد گفت:

- تصادف کردی!! دیشب... من با ماشین بهت زدم. بعد آوردمت اینجا و دکتر اومد معاینت کرد و

گفت حتما باید بریم عکس برداری بشه از بدنت که شکستگی نداشته باشه. خوب شد؟! حالا

متوجه قضیه شدی؟! گفتم که با خودت فکر دیگه ای نکنی. حرفای دکتر جانسونم جدی بگیر. اونا

بخاطر چرت و پرتایی بود که دوستم بهش گفته بود. خیلی جدیش بگیر! تازه تو باید خوشحال

باشی. چون هرکی جای من بود بعد اون تصادف میذاشت و میرفت.

استفانی از تغییر لحنش تعجب کرد... خیلی جدی شده بود!

بازم بدون اینکه به لندن نگاه کنه؛ با همون لحن خودش گفت:

- خیلی ببخشید... ولی اصلا متوجه منظورت از این حرفا نمیشم؟!!

- کجاش نامفهوم بود برات؟!؟!!

- تو زدی و به من آسیب رسوندی؛ اون وقت اونی که بدهکاره منم؟! تو هم طلبکار؟! خیلی

شرمنده ولی من باید عصبی و ناراحت باشم نه تو!!

- نیازی به گفتن نیست... منم چون میدونم مقصرم، دارم بهت کمک میکنم...

- ولی در اینجور مواقع یه عذرخواهیم میکنن...

- ولی من نمیکنم...

استفانی داشت حرص میخورد از دستش. اما اون عین خیالش نبود و با آرامش تمام، جوابشو میداد. اینبارم نگاهش نکرد و سعی کرد مثل خودش جواب بده:

- اونوقت احساس نمیکنی این اصلا درست نیست و بی ادبیه؟!
لندن بیتفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:
- نه، همچین حسی ندارم!!
- بله، کاملاً مشخصه!
- پس حرفی برای گفتن نمیمونه...
استفانی لباشو به هم فشرد و گفت:
- میدونستی اگه من خسارت بخوام باید پرداخت کنی؟!
- پرداخت میکنم... بذار کارمون تو بیمارستان تموم بشه...
بعد جلوی بیمارستان ماشینو پارک کرد و همونطور که داشت پیاده گفت:
- خیلی خودتو خسته نکن... دنبال عذرخواهیم نباش چون چیز محالیه!
بعد راه افتاد و به سمت در ورودی رفت.

استفانی داشت حرص میخورد از دست این پسره پررو و از جاش تکون نخورد.
- نمیخواهی بیای؟!
با این جمله لندن پشت سرش به راه افتاد. از پشت نگاهش کرد. پسر خوشتیپی بود ولی اخلاق بدی داشت و خود استفانی هم خوب میدونست که چقدر عاشق همین رفتار بوده. البته قبلاً ولی حالا خیلی عذابش میداد و فقط یادآور خاطرات گذشتش بود.

لندن چرخید طرفش تا مطمئن بشه داره میاد و دید چجوری نگاهش میکنه. معلوم بود از عصبانیت نیست و حالت خاصی داشت که اون معنیشو نفهمید. داشت نگاهش میکرد که یکهو استفانی افتاد روی زمین.

با دیدن این صحنه فوری دوید سمتش.

استفانی به زور رو زمین نشسته بود. معلوم بود حالش اصلاً خوب نیست و سرگیجه داره.

لندن دستشو انداخت دور شونش و با نگرانی پرسید:
- چی شد؟! حالت خوبه؟! چرا یکهو اینجوری شدی؟!
استفانی با بیحالی گفت:
- حالم خوب نیست... سرم داره گیج میره...

چیزی نموده بود گریش بگیره.
لندن با نگرانی نگاهش کرد.
- یکهو اینجوری شدی؟!
- آره، چشمام سیاهی میره... حالم...
بعد ولو شد تو بغل لندن و چشماشو بست.
لندن با نگرانی پرستارو صدا کرد.
فورا اونو روی تخت خوابوندن. دکتر اومد بالای سرش و لندنو از اتاق فرستاد بیرون. بعد چند دقیقه اومد و گفت:
- ایشون تصادف کردن؟!
- بله...
- پس چرا زودتر نیاوردینش؟!
- دکتر قبلا دیدش گفت لازمه عکسبرداری بشه... حالش خوب بود یکهو...
دکتر نفس عمیقی کشید و رفت داخل اتاق.
لندن واقعا طاقت نداشت و داشت از نگرانی میمرد.
نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!؟! وای! نباید حرصشو درمیآوردم...
یکی دو ساعت بعد دکتر اومد جاش و گفت:
- کارای لازمو انجام دادیم. عکسبرداریم انجام شده. حالش بهتره ولی مراقبش باشین. ممکنه دوباره حالش بد شه... خوشبختانه شکستگیم نداشته...
استفانی آروم و به سختی اومد بیرون. لندن فوراً رفت جلو و کمکش کرد. بعد رفت پذیرش تا هزینه ها رو پرداخت کنه. از اون چیزی نگفتن. استفانی حال خوبی نداشت و لندن نگرانش بود. خونه که رسیدن یک راست بردش تو یه اتاق و خوابوندش رو تخت.
خودشم نشست بالای سرش و با نگرانی پرسید:
- حالت خوبه الان؟!
استفانی لبخند بیرمقی زد و با سر جواب مثبت داد.
لیلی و لارا اومدن تو اتاق و کلی ابراز احساسات کردن بهش.
یکهو استفانی یاد جسیکا افتاد و پاشد بره که لیلی گفت:

- کجا میخوای بری؟! تو حالت خوب نیست...

لارا پشت سرش گفت:

- مگه دکتر نگفته ممکنه دوباره حالت بد شه؟!!

- مگه نگفتی تنهایی؟!!

استفانی با سر تایید کرد.

و لیلی نتیجه گیری کرد:

- پس اینجا میمونی!

- چی؟! نه من اینجوری راحت نیستم...

اصلا انتظار این پیشهادو نداشت. لندنم تعجب کرده بود!!

- باید بمونی! نمیذاریم بری... این اتاقم مال توئه.

- اما من باید برم...

- اصلا.. محاله بذاریم...

- آخه....

لارا نداشت حرفشو بزنه:

- آخه نداره! اینجوری خیال لندنم راحتتره، مگه نه؟!!

- چی؟! نه... یعنی... آره...

نمیدونست چی بگه! میخواست هرچه زودتر از شر اون دختر خلاص بشه ولی انگار لیلی و لارا بیش از حد اصرار داشتن و اونم چاره ای جز پذیرفتن نداشت.

اون دوتا با اومدنشون باعث خراب شدن تنهایی لذت بخش لندن بودن و حالا یکی دیگه هم داشت اضافه میشد و این مثل کابوس بود براش...

بالاخره قرار شد استفانی اونجا بمونه انقدر که حالش کاملا خوب بشه!!

البته ناگفته نماند استفانیم علاقه ای به موندن نداشت... لیلی و لارا دخترای خوبی بودن ولی لندن... دیدن صورت و رفتاراش دیوونش میکرد. نمیدونست تا کی قراره وایسته اما خوب میدونست این مدت به سختی تمام میگذره. با وجود خاطراتش که بعد سه سال دوباره زنده شده بودن موندن کنار لندن که خودش باعثش بود کار راحتی نمیتونست باشه...

لندن خیره استفانیو نگاه میکرد ولی اون سرشو انداخته بود پایین؛ نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشه.

لندن خودش میدونست که چه اشتباهی کرده ولی نمیدونست این اشتباه قراره بشه بزرگترین
اتفاق زندگیش... یه تجربه تازه که فکرشم نمیکنه...